

◦ مد اجباری ◦ [۰۹:۳۴ ۲۲,۰۴,۲۰], ◦



#قسمت\_۷۹

#عقد\_اجباری

\_ تو هم میای ؟

با شنیدن این حرفش مکث کوتاهی کردم بعدش

جوابش رو دادم :

\_ من دوست نداشتم پیام اما ...

وسط حرف من پرید و گفت :

\_ اما ؟

نفس عمیقی کشیدم و جوابش رو دادم :

\_ امیرهمايون میاد و منم مجبور هستم همراهش پیام

دلخور گفت ؛

\_ از ما بدت میاد ؟

سریع گفتم :

\_ نه

\_ پس چرا دوست نداشتی بیای ؟

چشمهام رو محکم روی هم فشار دادم :

\_وقتی مامان رو میبینم ناراحت میشم

\_ بهت حق میدم ناراحت بشی اما تو نباید اینطوری رفتار

کنی

\_ درسته میدونم اما ...

وسط حرف من پرید :

\_ مامان داره میاد من فردا میبینمت

\_ خداحافظ

و گوشی رو قطع کردم چی میشد اگه مامان بابام دوستم

داشتند و باعث این جدایی نمیشدند

\_ بهارک

با شنیدن صدای امیرهمایون از افکارم خارج شدم نگاهم  
رو بهش دوختم و گفتم :

\_ بله ؟

\_ با کی داشتی حرف میزدی ؟

\_ معین !



° مداجاجباری °, [۰۹:۲۵ ۲۳,۰۴,۲۰]



#قسمت\_۸۰

#عقد\_اجباری

– چی داشت بهت میگفت ؟

بعدش روبروم نشست که جوابش رو دادم :

– داشت میگفت فردا میرم یا نه منم بهش گفتم آره میام

سرش رو تکون داد ، بعد گذشت چند ثانیه خیره بهم شد  
و گفت :

– یه چیزی باعث میشه حسابی متعجب بشم

– چی ؟

– آقاجون چجوری تونست تو رو پیدا کنه ما همه فکر

میکردیم تو مردی و واسه همه یجورایی فراموش شده

بودی

چشمهام با درد بسته شد

– منم نمیدونم آقاجون چجوری من رو پیدا کرد اما این رو

میدونم که من و دوست داشت .

– شاید

دیگه نمیدونستم چی باید بهش بگم یجورایی هم باعث  
شده بود حال من بد بشه

\_ بهارک

\_ بله

\_ ناراحت شدی؟

با بغض گفتم:

\_ نه

\_ پس چرا بغض کردی؟

بلند شدم

\_ بغض نکردم

و خواستم برم که بازوم رو گرفت و گفت:

\_ وایستا ببینم

ایستادم خیره بهش شدم که پرسید:

\_ دوست نداشتم ناراحت کنم

– مهم نیست من اصلا ناراحت نمیشم بالاخره یه روز  
تموم میشه

من رو بی هوا بغل کرد که باعث شد شکه بشم این  
اولین بار بود که من رو اینجوری به آغوش کشیده بود  
– مطمئن باش دیگه اجازه نمیدم گریه کنی .

– داری بهم ترحم میکنی ؟

من رو از خودش جدا کرد با اخم خیره بهم شد و گفت :  
– نه



◦ مداجا باری ◦ [ ۰۹:۵۳ ۲۴, ۰۴, ۲۰ ] ◦



#قسمت\_۸۱

#عقد\_اجباری

\_ تو همیشه از من متنفر بودی حالا چی عوض شده ؟

با صدایی گرفته گفت :

\_ خیلی چیز ها عوض شده دیگه قصد ندارم اذیت کنم ،

میتونیم دو تا دوست بشیم تا اومدن آقا جون درسته ؟

با شنیدن این حرفش لبخندی روی لبهام نشست و

جوابش رو دادم :

\_ درسته

بعدش خیره بهم شد و گفت :

\_ حالا پاشو برو استراحت کن چون فردا قراره بریم

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم و بلند شدم

میدونستم فردا قراره بریم و این واسه ی روحیه من هم

خوب بود شاید میتونستم تو این سفر خیلی چیزها رو  
بفهمم !.

\* \* \* \*

معین و آرام اومده بودند همراه ما با خودشون ماشین  
نیاورده بودند

\_ بهارک

با شنیدن صدای آرام به سمتش برگشتم و گفتم :

\_ جان

\_ خوبی ؟

\_ آره

\_ داداشت خیلی نگران بود تموم دیشب اصلا نخوابیده  
همش میخواست امروز تو رو ببینه حالت خوب هست یا  
نه ؟

چشمهام گرد شد

\_ شوخی میکنی ؟



سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد :

\_ نه به هیچ عنوان

با شنیدن این حرفش چشمهام با درد بسته شد  
میتونستم بفهمم چقدر حالش با شنیدن این خبر ها بد  
شده اما خوب چه میشه کرد

\_ معین

\_ جان

\_ چشمهات قرمز شده دیشب نخوابیدی ؟

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت :

\_ نه سرم درد میکنه

اشک تو چشمهام جمع شد مشخص بود دیشب  
نخوابیده چرا بیدار میموند که حال و روزش بشه این



◦ مد اجباری ◦ [۰۹:۵۳ ۲۵,۰۴,۲۰] ◦



#قسمت\_۸۲

#عقد\_اجباری

\_ پس بهتره الان استراحت کنی !

سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد و چشمه‌هاش رو

بست که آرام دستم رو فشار داد

\_ ممنون

چرا داشت تشکر میکرد ، من دوست نداشتم داداشم

بخاطر من اذیت بشه من داداشم رو دوستش داشتم اون

هم خیلی زیاد مگه میشد اصلا همچین چیزی که بخوام

اذیت بشن ، صدای امیرهمایون بلند شد :

\_ بهارک

\_ جان

نگاه عمیقی بهم انداخت و گفت :

\_ گرسنه نیستی ؟

\_ نه

آرام و معین هم که خواب بودند ...

\*\*\*\*

مامان اومد کنارم نشست لبخندی زد و گفت :

\_ میتونی بهم بگی خاله پریسا

بغض تو گلوم نشست اون مامانم بود اما من باید بهش

میگفتم خاله پریسا این اصلا انصاف نبود ، مینا خواهرم

اومد کنار مامان نشست و گفت :

\_ مامان

\_ جان مامان

\_ میشه من فردا برم ساحل با دوستام ؟

\_ نه

– چرا؟

– چون من هیچکدوم از دوستان رو نمیشناسم نمیتونم  
بهت اجازه ...

سریع بلند شدم سخت بود شنیدن حرفاش منم دخترش  
بودم اما از توجهش نسبت به خودم محروم بودم چون  
اصلا من رو دوست نداشت واسه همین من رو برده بود  
پرورشگاه ، دستی به چشمهای گریونم کشیدم که صدای  
معین از پشت سرم بلند شد :

– بهارک

اشکام رو پاک کردم چند تا نفس عمیق کشیدم به  
سمتش برگشتم و گفتم :

– بله



◦ مد اجباری ◦ [۰۹:۵۷ ۲۶,۰۴,۲۰], ◦



#قسمت\_۸۳

#عقد\_اجباری

\_ چرا گریه میکنی؟

مصنوعی خندیدم؛

\_ چی داری میگی من اصلا گریه نمیکردم فقط چون قلبم

گرفته بود اومده بودم اینجا هوا بخورم فقط همین

اخماش رو تو هم کشید و گفت:

\_ چرا داری دروغ میگی؟

با شنیدن این حرفش نفس عمیقی کشیدم و جوابش رو

دادم:

\_ من دروغ نمیگم

\_ اما حرفات داره ثابت میکنه داری دروغ میگی بعدش  
چشمهای قرمز شده ات هم این رو اثبات میکنه پس نیاز  
نیست انکار کنی

\_ میشه من و تنها بزاری معین؟

\_ نه

چشمهام با درد بسته شد

\_ خواهش میکنم همینطوریش هم دارم عذاب میکشم  
پس یه جوری رفتار نکن که بیشتر از این واسم بد بشه  
دستش رو دو طرف شونم گذاشت و گفت:

\_ به من نگاه کن بینم

خیره به چشمه‌هایم شدم که گفت:

\_ ماما اگه بدونه تو دخترش هستی اندازه مینا دوستت  
خواهد داشت

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

\_ اگه من رو دوست داشت من و نمیرد بزاره پرورشگاه

خشمگین گفت ؛

\_ همین امشب اثبات میکنم اینطوری نیست

و خواست بره که دستش رو گرفتم

\_ تو قول دادی !.

\_ نترس قرار نیست بهشون بگم تو همون دختر هستی

بعدش رفت داخل ، پشت سرش رفتم میخواستم ببینم

قراره چی بشه همین که داخل شدم صدای خاله بلند شد

اسمم رو صدا زد :

\_ بهارک

به سمتش رفتم و گفتم :

\_ جان

\_ بیا بشین عزیزم کجا رفتی

\_ رفتم بیرون هوا خوب بود

بعدش کنارش نشستم که صدای معین بلند شد :

\_ مامان

